

<p>گشاید خیل ملائک بید چون سرت نهادند از در اخلاص نقد جان ^{منطق} که این فصاحت مر جا به گشته غرق ^{منطق} مرا که سپهر بجا جز روان باشد ^{منطق} که در شامی تو گویم عبادت ^{منطق} بیان بخوانده معانی ندیم ^{منطق} که مانده ایم خبر گناه مستغرق بشیبه دیده عیب سر نخنده فستق</p>	<p>چه جانی کحل جوا بر که خاک در که بانظار قدوم تو خسته و ادونی بسین بیدیا و امی غنیر مرصع ^{منطق} بدعت تو امیر اگر قصوی رفت هوای فضل فروشی بسر نمود مرا بیان تو عشقت ادب شد ^{منطق} بگیر دست من ای گشته نجات ^{منطق} همیشه بال طمان چشم مار گشته</p>
---	---

دل عدوت بود بگشته ز در موی
 لب محبت تو خند از لب بر توی

بهاریه و صفت محبوب

<p>شد است بفرستد آن حضرت ^{منطق} بشد چو بر تهنق چشم اسفند چو یونس این موی خور برج حوت ^{منطق} ز بسکه ابر بهاری در او بر خست ^{منطق} که نهادند در استبرق سعید ^{منطق} ز تاب و نه تهنق ز عس سبیر ^{منطق} ز غنچه خندان گشت است لاله ^{منطق}</p>	<p>کنو که فصل بهار است تا خنجر کنو که موسم می رفت تا اسفند ز چاه لوباید بدون چو یوسف کرد همه بین در دوشت شد ز کوه ^{منطق} شکوه خندم خندان باغ از در ^{منطق} بخواب فتمی ز کس از غم ^{منطق} ز غمزه سوسن با دانه بان ^{منطق}</p>
--	---

<p>زکلیف شده بیل ز شوق بعمده الا فضل چنین انزال سکین ز جای خیز و کن ای نگار سیم که از بهار رخت گل کند سرم سا که خلق اگر همه غارت منبند ما که گرفت می سوی باغ بجز کی زگر که شبی با چنین جان و جلال که تا کنیم بعد ای جان دل چکا شدند و پا سخ از جای خوشترین جا خام کرد و چو سر و چو پید چو طاس گوشت از دم انما هر که بیاید که قمش بخل تک آن چن کز عیان الا سخن راز اکشید ای زنی که ای پای تو از زلفکان من بیه و این سر چه دشمن تو از دست کد چه میکنی و چنان میبری بسرا بفرم آید چو این امید و موقت روم الا زلف سیاهت قسم که درین شهر ز یار و یاور باشد مرا درین</p>	<p>زکلیف شده قمری ز جوشنیا الا بوقت چنین ای لاسمین ای بسوی کاستان باغ رایج که از خرام قند سر او فتد و که طاله و نسیرین نینکنند نظر بر می رونق سرو و صنوبر کسی تو کلبه من روشن از رخ انور که تا کنیم بشمار تو مال و زر حکم حیان نمود بر دم قیامت محشر ز دل کرده بسی در سر ای من ز شوق جسم چون جان گرفتش شد خلق که در برج عمر بستند نشسته رخت ز تنک دانه می که ای جان تو از مرگان من شتر و این پناه عاقلی که از دون چگونه روز بشام آورده می شمع خوشبام و جمال تو اندرین کشور نه مال دارم نه کج و خشنود نه پور و دستر باشد مرا نه نام پر</p>
--	---

نای

نمونسی که مرابار باشد و عمراً
 چو این نیند من جنت دست بزرگ
 بر بخت خون صراحی بجام خور و بوم
 که با وقت چنین به نشاط گوش و طرز
 بیکر ساغر سحر چوین شوی سرگرم
 که او بهر جهان باشد می بخوار
 کانه شاه اسد الله من ابوطالب
 شکی عارث سر حک که شکست و بد
 امیر غرور صفین پیش جنت عه
 شرب عرصه میدان پوی ز تیغ
 هزار مرتبه افزون طاعت نفلین
 امیر متحان پیشوای عالمیان
 بود در همه مکانات هم روی
 کن تو مع شنای شمشیر که در عقبی
 همیشه عزم شاه مزان کن
 شهبان خسینت قسم که در جهان

نه عهدی که مراد دوست باشد
 بسوی بیلد و جام آن بت کشت
 بد او یکدوشه ساغر از این می
 که باز دست چوین با دوشه شاد
 غمای مع و شنای و صهی پسر
 که او بهر دوشه باشد می ایاد
 که آسمان زمین بود درسی لکن
 رواج دین چند از ضرب تیغ و سر
 که دست قاتل کفار و فاجح خنجر
 بزور مع که انداخت کردن
 پیش میدان یک ترش بر نور
 که جبهه نیل باشد شش کین چاک
 اگر نودی دخت نی را بر سر
 قسیم بار و پشت است واتی گوش
 که داری قوی ز هول حساب در
 مرا برده اعمال خویش و امکن

و کس که پاکیزه کرد علی حضرت محمد ص
 مسقط در صفت روبرو است همه اعمال عالی فرو
 بر سر

هو افز خاک شد و صبح گل

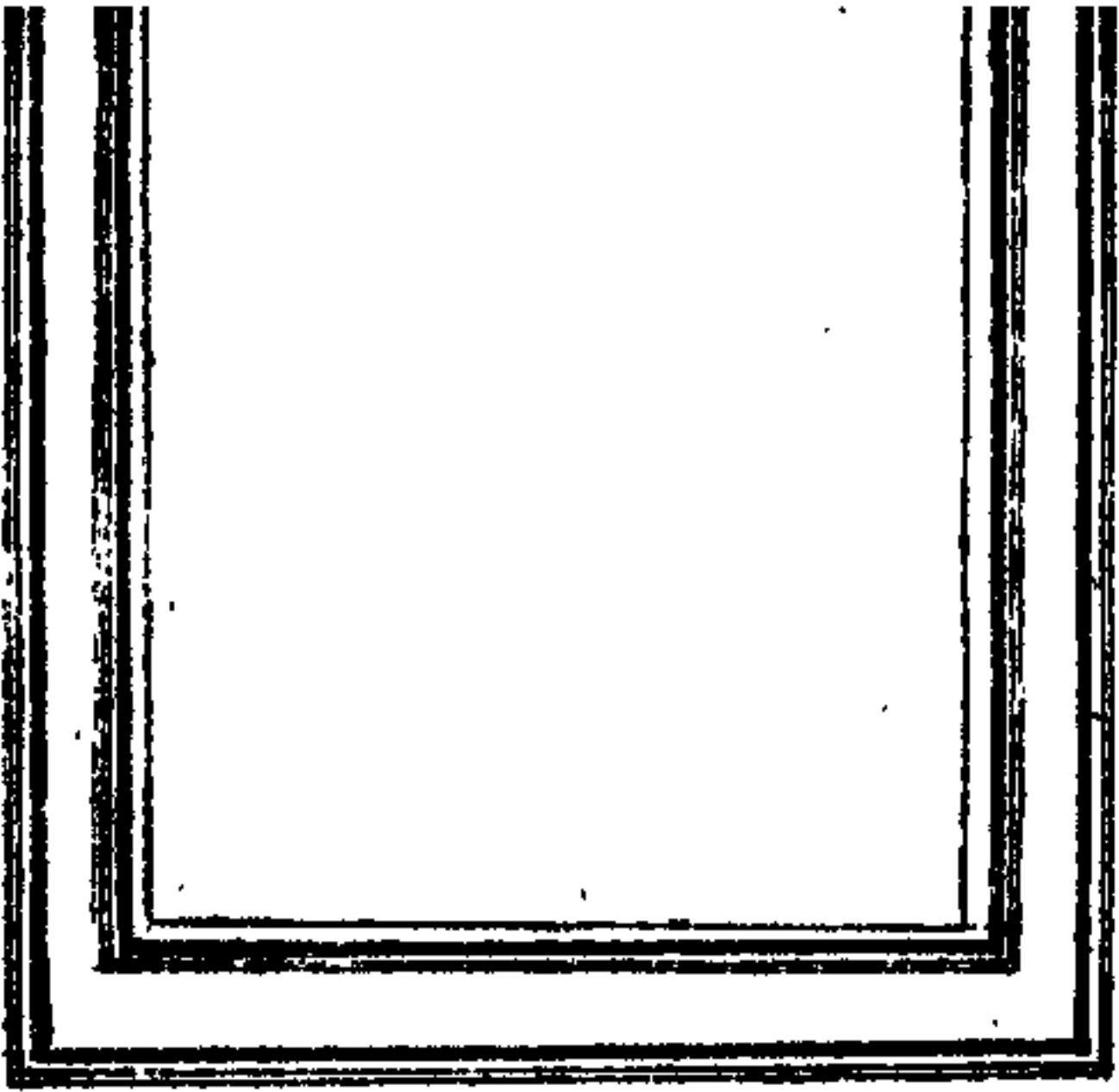
هزار شکر و سپاس که باز شد

زمین طرناک شد خرسنج ریور کاک	چو رطوبتی شد است بنمبر عرا
مویک بهمن رسید با فرا بفتند	دیدش کوهش چو دی کرد بسکن
محمد خدارا که رفت موسم آمده	توت شادی سده ات بهمن
رایت لطفش گرفت رشت سیک روی	بهرج شید از نشاط فکند از کلاه
زد لواء برون چو پاه کعبان چا	گرفت سحر طبع حجت بیان نسیس قرأ
انچه جوانترین داشتی از زین	از زود در زمین و زر کس بر مرد
بمای استبرقی فروش و باپی	بنیسم می می نموده دل و فن
نداشتی در سه ماه مال و راه	کنونکه شد مطمئن ز دل نمود اشکار
کنون بطرف چمن مایه بازی	سوسن باز کک بان در بازی
نیم باد صبا غایب سازی	ببل از شوق کل سخن طس بازی
سار بر قرمک جک نوازی	گوش فلک گر کند نغمه صوت نرا
کنونکه رونق چمن رفعت دم کل	صبا بازیگری کاکل بسیر کر
بنفسه ضمیران کردت نفل رفت	بشاخه ارغوان باوی حاصل کر
عنان صبر قرار از کف مل لر	
الابصل خمیرین کر نباید غنود	خیزد بخر سوز خادم محفل تو غنود

<p>ساقی محاسن تو هم سعادت کنی</p>	<p>تو نیز مغرب بساز ز من خاک وجود</p>
<p>بیشک چرخ کبود بر عم شمع حسود</p>	<p>ساعز و طام و مستدخ مکه خم خم</p>
<p>ملا از رنگ بوزد و صد طعن و بد</p>	<p>چو می که سرخی او خسته کنی</p>
<p>مصحف مبتی بسا دود و زو</p>	<p>ز شرم او صبحی هم کل نشد غیر</p>
<p>رخم وحدت کنون شراب او برآ</p>	<p>در شد ای ساقی شتاب میکنی</p>
<p>بجان بر معان قسم بعد شتاب</p>	<p>چو ز کس مست خوشی بسازم چرا</p>
<p>باید ایجا و خلق صلت غالی کل</p>	<p>گر ز سر با پاکش وز رخ مار و بتا</p>
<p>بایغ نسبی است سر و گلشن بن</p>	<p>و گز نه شکوت بر ممر و الایا</p>
<p>فراز هوش عینم را تمامی است</p>	<p>ما دمی اه نجات خضر طریق</p>
<p>ز بولد خدا در وات کسری است</p>	<p>صاحب تیغ رسول ارشد ختم</p>
<p>شود و جو طامر کند ریشه سربت</p>	<p>باطن و لطف صراط معنی سیران</p>
<p>بدست گسیه چو او قائم و انقاص</p>	<p>شاعر روزگار تا سحر طوبی و نانا</p>

<p>سجاست با سواد و کف را وین لعل یسعی از لطف او زیند و سلسیل</p>	<p>شهی از بندیش مخز که خسته آتش فرو کرد لاله و کل بر خلیل</p>
<p>کوثر و تنگ کتبت و تنابین سیل ز خوان حج دیش خورند صد صغار و کبار</p>	
<p>ز عدل او صحوه نیست شیاهن ذات سریش بود چو ذات جیها</p>	<p>شهی با باس او شیر چرد با غران بر آستین شیاهن ده وی سوا</p>
<p>اراده او بود اراده دو بحلال مشیت او بود مشیت کروکاب</p>	
<p>بهاره دومان بسی ذر بهر دومان تویی نیاه جهان بوسی امامان</p>	<p>شها تو دانی کنو که ذوقی اندر جهان خیر منظرش رسیده بر آستان</p>
<p>بده ز فرم سجاست هذو فرخیم بحق جدت حسین چون آن با جدا</p>	
<p>مستط در تعریف بها فرمایید</p>	
<p>صحر او کلاستان همه پر نقش و کارا کونی عمل باغ و چمن صورت یارا</p>	<p>انگه که دمی می شد او مر و بهار است در صحن چمن باد صبا غایب یارا</p>
<p>کاین عبرت چین آمد از ننگ سار است و ان سره نورسته سطر خست طر</p>	
<p>هل جلوه کنان آمد و شب خلیل</p>	<p>مفروش شد اکنون چمن از دایه</p>

از غایت شوخی بشاید شده سوس	حاضر شده در خدمت او سوسون
	بیل شده در محاسن معشوق سوس کوید ز مقام صفت عشق مکرر
از لاله و نسرن کل سوری و سوس	بگرفته کنون صحن چمن نیست و سوس بچون هم طاهوس که سوس شود با سوس
	بیل چو کبوتر ز نزار عشق سوس مست است مانع آنک چون دیده سوس
هد پد بسر خویش نهاد است یکی سوس	کلزار و چمن پر شده از نغمه سوس کای بسر سپرد که بسر کای سوس
وز قهقهه کبک در می راغ و کشتان	از نغمه متری شده رسات کشتان ابر آمد و در باغ و چمن کشت دراقان
	خند و چمن آری بشود ابر چو کرمان وز باد ببالند بخود سرو و بنهوان
تا مانع بود در شک عوم غیرت صفت	تا باد صبا میوزد از جانب غربت تا مانع سر آید بحسن آیت رحمت
	ای یای عیش من ای دلخ رحمت بر خیز و فرودیز ساغری حسرت



بسم الله الرحمن الرحيم

ز شکت عرم ساخت نه ازین
بخت بنجاک بروی تو چنین
رونق بازار برود در پیشین
گازده و عنتم بشکر و قلوب حنین
خادم ایوان عروس و پودین
از اقی طره آفتاب حسین
می بختند آرزوی ما و معین
کاف زلف تو سپرد دل و دین

باز جهان شد نمونه خلد برین
با و بر افشاند باز طره برین
ابر و در بخت بسکه لولو منضو
ساقی مجلس سار یا ده در غم
کو که بیاید درون ز جمله مینما
شمع چه حاجت بگویم مینما
و در بختی می آرزو جام تو باشد
منفی شهر آینه آن که مال مسلمان

بجز دل دانش نبود حاصل دوستی
حسرت از آن برسد و عشق تو این

ز استی ز روز بر ساخته عالم را

تا بهم بر زده لطف خم اندر خم را

یکی جلوه رخسار کرد و چون بود
 ز م آرای ازل از خط و چهره بوی
 آدم از دانه کندم نشد از زردی
 و آنه حال قشدر من آدم آری
 برین زلف چلیبایت آنگیند
 که شد م خاک نشین سر کویت عجب
 کرد آدم ز سر تحت یصحب
 غیر از لاف که بر چه تو افشانه شد

چو خورشید که نابود کند ششم
 خوش بهم ساقیه یکجا طرب تمام
 کرد حال تو سینه و زبانی آدم را
 حالت آن نقطه که مجرم بخدمت
 باز از رخسار چهارم سپهریم
 زلف ضحاک تو بر خاک نشاندیم
 عشق باد فنا و ادب ساطعیم
 ماه افسون بستانیم کذاریم

دل زونی شد اگر صیدت چو
 آموی چشم تو نخور که غنیمت

تا بخاطر بود آرزوی بنا گوشم
 دوش غمهای جان بدست آرمم
 از دقایق چه شکرانه کنم انعم
 فنده بر جام حجم و عشرت کوسم
 گفته بودم که نوشتم می مانعیم
 خویش با چشم تو پوشید یکسو کنم
 روزم از بخت سینه شد روزم
 ناله بلب بوی گل و سیت شب
 سوختم نارغمت لیک ز روانه عشق

ما و پروین همه شب است در آرمم
 غم عشق آمد و گرفت در آرمم
 که کردی شب حبه فراموشم
 ما که باشد بفتح خون سیاوشم
 ساقی نوش لبی کرد و فتح نوشم
 عاقبت میکشد این ترک زده نوشم
 چشم بمار تو کرد است سیه نوشم
 که بهوش آرد و کاسی بر دازم
 تا ادب باقیه نام ساخته خاموشم

سرخ می تو بر شای عالم دم
بند اخوانه سیمین و مهر و سیم

رقعه ما در نمر زلفش دل مسکین وونی
گاه در با فکند که بسردوش

<p>این روز سینه بد و نیال پریش برود با کف دستم در دل ایما در زم ملک نوب دوره لشکر شیطان ز بار بگردن کن این تازه مسلک کشید کند عاجز خبر کوی چو گاه آتشک فراز آرزوی برود اما روزیکه بار اید نصف زده هر گاه</p>	<p>اشبک دل من بست با زلف و تپان با کمر و زلفت دل می بست جو نیان خط کرد رخس بر ز و می نظره میگو از نمدی حالت دل بگر خنده در کس ز انکوی رخ ما را قاتل شده چو گاه دیوانه شد مزاران سازید خوش طغان ترک تو بیک ایما یک شهر کند نیما</p>
--	--

بست بگرد لب تا خورشید وونی
از مهر کما پوشد سر خیمه کسیرا

<p>جلوه خوبان بود ز جامه یرب رقعه زلفش از چه ساسله پد تا که اگر که شدی نه و دل ما جلوه فرد بست دیده ام تا نام تو خوانند که برت عهد دانه خال تو بر بنردن دل و نا این همه صحر اگر رفت آن به در</p>	<p>خز تو که زیارتت جامه دیبا کر شد از حسن خود در آینه شیدا کاش در آینه چه خویش بدیدی چشم کشودم که مهر چه تو نم ماله ز دل بر کشد بنجاک چو و آ رشته زلف تو دام کردن عاقل دیده دل تا خبر شد در عشقت</p>
--	--

کو که کشاید نقاب لیلیم از رو
نه در از دین اثر لب زنده اند
بسکه فروریزم اشک دامن چشم
پندچه حاصل که دوشش ساقی مجلس

تا همه همچون صفت زود صبح
ترک من آنجا که دست بر زمین
غیرت وین شد است شکرت
پندهنم دم کوشش از لب دنیا

ساقی مجلس درین عالم نودوست
خردیابی سار ساعه صبح

خبر از ما که برد خسته و بطحانی را
گر بصرای حضرت بگذری بی بد
یافتی که بر کوی بستم اذن طواف
شده دیوانه عشقت زلش از سر
عاشقان سوخته از آتش تنهایی تو
ظرف ایست که عالم همچون کوه
ایست حسن که بر قامت بیای تو
ای بستی رخ کوز لب طوبی قانت
کرده بر طلعت بمون تو شاشان
ایندو که ز سر نوحه تو با قده
تولی آن کمر فادر که اگر عزم کنی
چه شود از دل وقتی ز کرم برد
ایکه بر عیب خلایق عیبت شمار نوی

اگر برد است ز دل صبر کیا
با دست طوف آنوقت خضر ای
کن سلامی من آتش بد مهر جای
زود تر ساسد بر پادل شیدا
ایعجب ساخته خوش گوشه تنها
تو مسلم شده بادیه پیا
در زمی صنم عمه جامه زیبا
طوبی آنوقت مالای تو رحمت
ختم نیایی و جویستی و دلارای
خسرا ن شوکت بازوی تو ای
صولت شرمی آهوی صحرای
گرداند و پریشانی و دروای
در غم من چیرخ هیاشده سوار

تا بن پیشکند رفوق مدار ابراهیم	سز حرکت توان چرخ محمد فردا
پای رفوق زخم افشند ابراهیم	بحد احوال اگر بند و خویشم جوانی

بروای چرخ که بر هر جهت نفوذ هم
 ذره خاک در حسره و بھکائی را

ما رو کاسی بر زمین دار و کاسی بر ما	زیر چشمی کند از ناز کاسی بر ما
مانده در کشور دل ناله و آسای بر ما	ترک چشمش پی نغمات کجانش که هنوز
غیر آنصفت و شمشیر ناپی بر ما	میکریم همه در چهره ابروت که نیست
تیره شامی تو و روز سیاسی بر ما	کشور حسن تو گرفت سپاه خط و ما
نیست جز مهر و فاجرم و کنای بر ما	میکشد یار منقصه محبت و ما
حال بنده ای تو کسیر سر راسی بر ما	من زلفت نبرم دل که بهر سو که هم
برک سبزی نغمه است و آبی بر ما	یار درویشم شمشیر خطش سر ز ما
بفرستند اگر از عمره سپاسی بر ما	بنمایان چون در حسد ایستاده

دوقی خرقه و سحت او به بی وقت
 ماند در سو نمود و سستار و کجی بر ما

بر ما نبرد در شب در یکستانه را	ما هم چو فرستند و زلفت مبارک
ببین که در چشمش سیوان لیا را	ای خضر کرد لب خط برشش کر که
انفازش چو آتش زلفت سیاه را	عظمان بینا بر دیده ای کر که
در زخم چون بفرق بند کج کلاه را	رفوق بر روز افشرد چشمش بر آستی
شاید که از کجاست نسا زم کنای	کفر تبدیل که دیده بوششش

اندک چشم جادوی عابد فریب او
 نازم بشاه عشق که از طره ایان
 اول نظر بچاه ز نندان شدش
 در جستجوی منزل لیلی و شی چو
 و لبر خشم از سر کویم گذر کند
 اتم کرد در دل سبکین او اثر
 هر کس ز چورد سر کرد نما می

فرود عیان ز مردم چشم نگاه را
 اردو گشت کردن محمود شاه را
 بیچاره دل ز راه ندانست طاه را
 ما خود عیان بنا و سپردیم را
 ای بل باردا سگد اشک و آه را
 آری بسنگ خار راه فرست آه را
 ذوقی بر آستان چون پناه را

ای خضر راه گشتد کان سارتمی
 تا از یقین تیر و سم شتابه را

ای برده ز یاد خویش ما را
 ای مونس ریش دل نخوا
 گرفت به یاد کار زلفت
 آویخ که ز بوی آشنائی
 از من بر باد شهر رساند
 که سایه بر افکند بد رویش
 رحمت که حسه ان زانند
 گفتند هم دم که بدل جای
 ما به غنم ما رو کرد منزل
 بنمود جمال و گفت ذوقی

از یاد میسر هم سارا
 باهد و غنم تو دل دوار را
 این شیفته طره صبارا
 جز باو بدست نیست ما را
 تقدیم و عای بیسوارا
 از لطف و نقص بادشارا
 محروم ز آستان لدارا
 اندیشه غیر و آشنارا
 کاینجا نه تصرف است ما را
 آماده کنسید رونما را

در صورت من نگر که بیستی

در آینه قدرت خدا را

رواج داده که باره کیش ترا
فروشد ز چهارم فلک میجا
ز دل شکیب برد لعبستان بیجا
بر دهمش تخته و کلیسا را
شکت روتق خورشید عالم آرا
نکردی از لب شیرین بر دیکسا
که تا حجاب نباشد میان زلیخا
پناه مژه سیف خرم و قلب اعدا

صلیب کرده بهم زلف عجز آسارا
کنند زلف چلیب پانند چو بر سر دوش
بر افکند بیت بنمایم زرخ چو نقاب
شکوه کعبه رویش بگاه جلوه کری
فروغ روی تو ای آفتاب کنورن
نداشت در دل پر شورش آن تاثیر
در دید پرین بوی سفی ز غیرت عشق
شکنج زلف تو دل های دوستان

مکوز خوف و خطری عشق با دوست

دگر ز موج مرستان عزیز دریا را

زلف پریشیت چه حوا بد از دل
که چو میجاش میزند بچلیب پیا
این بدوش حسین و آن ببنده تماشا
یک دل و چندین بلبونست و غوغا
ترک بهشته از چه شهره است بیجا
خیمه عینون زیند جان بصر
طاقت سنگش نداشت آینه ما

رشته کردن نهاد و سلسله در پیا
که چو مخانش بند صلیب بگردن
کینوی و خال تو خوش ز زنده لالی
یک بچپا دل برد سیک بتعالی
غارت دل که نگر دست چهره چیت
لیلی من حسنم خانه کرد خدا را
از دل سختش دلم شکست عیب نی

میده ز راه گمن علامت ذوقی
طلعت و صف لبت عند انجا

ساوه از غیر تو لوح دل سکتینه
نخند خسته رخ تو جلوه در آینه
مشک افشانی مجروح بود سینه
که خود این کیش بود بدستینه
گرد خون گریه کمال است آینه
رنگ میبرد جسم از جام نهالینه
از کلاه بند و حسنه و پشمینه
ماز آید اگر از دست بارینه

پشت نقش و لاری بر شیشه
گره چشم همه خوبان جان جلوه دهند
زلف پریشش ای با و سحر گاه خود
من ل از صربان با نغمه نرم آ
دوشش تا وقت سحر چشم صراحی
ساقی از عکس تو در جهان مینماید
افسردگی کسوت کی کو خورشید
عمر گذشته با مرد کر ما ز آید

با دبا دارد چو ایدر نظر نشد و
بار بار سنه ما عشرت شیشه

کش راه کشون بتوان بد حکا
و می که تصور کنند آنومی میا
حیرانکه بونی گشته اگوه کرازا
انگت دل مست و فانتخ کجا
ساقی بده اضیقیل تن چو کبر جا
در جام کشد است خود این خط نشا
تا او پشاند است کل ناگ نشا

ده عشق تو بستم نجان تک مبارزا
اقا و در اندیشه با ریخت از نو
او نمید آذر لبیان کوی ویش
بمیری بد عهدیش آنوقت که باز
تا زنگ غم زدول بیجان تن آرد
خو جام رحمت من اند جهان نام
تا کش همه خورشید فرورد و آرد

تا بنده چشمش بوزن تاب تو اتم
از نم نظر فرخست جانم تو خست
دارد نظری بارخ بکوی تو دوستی

آری بر مناب چندانست کینه
با تابش من تاب کنی ماندگانه زنا
چونانکه بجزست نکرد پیر جوان

بگاشته از روز ازل خامه تعریف
بر لوح دل و سینه من مهر تیان را

رنجه کند بجززه آن بچه آفتاب را
گاه ز جبهه عین حلقه بکوشش که سینه
بند ندیدی از همه در رخ و لغت او مگر
ماه شینده با هم نصب نبرد و سحر کون
بر سر سینه خطش طره زاغ و شکر
است نال غنچهش آب نماند ازین
برده چشم خواب من دیده همچو این
ساقی خورد سال من آن می سازد خود

ز نهره جسمین هم اگر بزکند لغت را
گر نکتند آورد کردن آفتاب را
بسته پای ماه من غالیب کون طناب را
آن هتبی که میبرد از رخ ماه تاب را
کرده بیخ هم هتس طوطوی خراب را
دل بغلط گمان بر و آب همی مراد را
عمره تمام تر بود ز کس نینوا را
کاین دو جسم بر بود صحبت شمع را

بنت مشک ذوقا با خط و کاکلش ده
عرض مبر غفل کن تا ذمک تاب را

بشهر جسمین تو تار است کرد لوله را
تزلزل یک جسم تو در این یار انداخت
بقید زلف کشتی صدمه سزار دل آری
بهر جان و هست گفت در شونده

فزونش انداز اقصای در دم طعمه را
زیاد خار سیان بر و نام لوله را
کردن اسرامی بنشد ساسله را
خوای را ز چه جسم زو این معاطه را

هزار قافله دل را بکلیت زود
نموده بجهت بحراب ابروان
مذاهب خجاستم ادیش
کنده خون دل خویش ساکنان
رود خاطرم آندم نشاط غم که نکانه
راه عشق نه تنها تو کشدی فوجی

چنانکه بازندند کرد قافله را
گرفته است چه او کس نمازناظر را
که زیار نباشد از او کنم کله را
براه باد عشق را دور حسد را
رقص آید و کیه و کوی بلبل را
که کم نموده در این راه خسته مر

بگوشش یار اگر این غزل رسد شای
حوالتم طلب خویش کن صد را

بچین زلف تو آدل گرفت ما ویرا
برامستی قدم رو تو بیند از در
صبا برت بجنون زلفت آید
شمیم زلف تو بازار مشک جن
اگر تو جلوه کنی سبیری خاطر خلق
امید وصل تو ام بر کرد و می رسم
بی مطالبه دل حضور مفضی غفلت
بسوی ترستم از بگذری تنم کن

بگفر کرد و بتدل صلاح تقوی را
دگر بدل بکنند آرزوی طوی را
بردمر زده دهد خاک کوی بلبل را
چنانکه مولد امم سرد و آن کبیرا
نکار خانه چنین نقشه های طیرا
بر ز خاک برم آتش این تنی را
که ترک چشم تو ام بس کواه و عوا
بخونت باز خیانت بخرات عیسرا

زود عشق تو زود فوجی پویسند آید
سناک در طرس آرد جبر و آشی را

چه برق بود که آتش زود آتشبان را

که برگدشت که برد او زین روان را

غبار بهشتی من داد کرد باوست
 چونی نوا کند از عشق آویس از صده
 شود حکایت شش برین گویند سو
 ز فلک مرده و خون جگر در قوت
 من از حکایت عشق تو لبخند است
 بلند می کنسم ناله زانکه میستم
 سخنان بسجدهم ای شیخ انکه هادی
 مراست کعبه سهر کو می همیفران

چنان بیاد که نه بد کسی نشان
 بر آوزند که از خاک استخوان
 بیستون بردار با دستان
 رواست که بنویسند داستان
 کرده می که بسند و اهل زمان
 ز جور کم کند از بشنو و فغان
 بسوی میگردد خوشنیکیدان
 روید و عذر بخوان همه سازان

نثار خاک ز شرف و قیا کم سرو جان
 قبول اگر کند این بیت از معان مرا

ای صبا از من خبر کن ساکن منجاریه
 شد خراب از غم دل و برانه سانی
 حاصلی از شیخ و ز سجدیدیم این
 زاهد معزور کم زن طعمه بستان
 زهد را که بوسوی شیخ منعان
 بستای پیلم از زلف آری منیند
 در دهری عقل کم کرن و دوز سر شور
 از نصیحت کم کرد و عشق مانا صبح
 اشک زیز از دیدن دوقی وصل اگر خواهی

کو شکستم توبه زود ما ده شویند
 تا که از می گنم تیر این ویرانه
 میکنم خدمت بجان روی گش منجاریه
 می نشانی ز دوق عشق ما را مستمان
 کرد با ز ما رسودا سب و صد
 عاقلان زنجیر بر پا مردم نو
 منزل عشق است ای حاجت به بکا
 عرض فرخ در ای سب بری که تا کن
 تا زیر د اشک کی در بر کشد پردا

ای طره شیخانت غار کرا یمانها
دوی ز کس فغانت تراج دل و جانها

وز کفر و زلفت شد بر باد بس ایها
بخون تو افزون شد از کتیبایها
در قلب دو صد لشکر از صفت ده کلانها
پسند بر قدرت سرو همه بستانها
شد نسج بستانها نام همه ریگانها
شدر که خطایجان در کل بستانها
چون شد که شکستی تو پیمان به پیمانها
از روزی ازل شد ثبت در قور و یوانها
تا نسکت فراز آرزندان گرفت و دمانها
در د تو بدن بهیست صد بار ز درانها

بس رفتند که در این شهر از چشم تو بر ما
ای ایلی من لیلی کرداشت یکی محو
ای ک تو بی شکر بانه شکست آری
در پیش کل ویت خارند همه کجها
تا در چمن ویت سر زدنش با در کجها
تا نشی قدرت خط نوشت بر رخسار
با آنهم بد عهدی من عهد تو شکستیم
نام من نام تو در عاشق و معشوقی
دیوانه به شهر آید طفلان که کند که
با در د غمت فو تی خو کرده است آری

غم رفت اگر حامد ذوقی نبرد ناهت
باشد که سر کرد و نام تو دورا

ریش و مجروح نمود این دل سو آیرا
کرده یوانه و شید اول شید آیرا
بویوش شرح خراق شب تنها آیرا
ای صبا مرده بده لیلی صحر آیرا
نخند پیشه اگر با دیمپا آیرا

یار ما شاه زان از لطف چلیا آیرا
بچ و بوب شکن و سلسله زلف نکا
روز می از زلف تو اقد کفم ز شرم
بار محسنون بیایان جنون خیمه ز آیرا
دل جو همچون چکند با عمت ای آیرا

دلبر از اجماع بی لطفت صدی
 غوطه در اشک زدم چشمش درون
 می نخواهم بجان سیرخ چون اینها
 لاف و انشوزن ایدل که میگویند
 ساها در طلب دل شده اند
 چنگ از چنگ نهند تره چنگی خوردند
 نغمه مطرب یا دو وطن در دست
 می زینا کن ای ساقی شیر اجماع
 صبر کن با الم و کلفت غمت ذوق

توز صد رده بروی بی در نیاید
 خوشتر اینست بی مردیم میاید
 ملک انگیزی و حشمت ایدر
 گوهر انشوی و حسد من دانا
 که خبر کرد در آن بت نیاید
 باره مطرب ما چنگ بکنایه
 برداشتن و لم صبر و شکیبایی
 تا کنی خون دل این کسب نیاید
 دور کن از سرستان فکر سواد

وقت آنست که بر محنت و غم بنشینم
 چون عنایت نشردیم تن آساید

انما دوش که خانه بود آفتاب را
 در محفل که ماه جانش کند بنوع
 تا در پیامش آمده خورشید افتاد
 کرنی المثل نیره بوسه لبش
 عیسی دم است از لب جانچس خانرا
 کرشته در هوای لبش زنده

صوتش چنگ نره ربا در بار
 خورشید از سحاب بگیرد تقا
 بر فرق خویش شسته کلاه جبار
 آرد بند کردن افراسیاب را
 در جسم سپید از عدم آرد شارب را
 زور عقاب صولت کرگس ز بار

رفت ایکنده بگویت دل عامل ما
 که از انکوی محال است بر بدن ما

<p>بیرازدوه دل خون جگر حاصل ما کودکی حلقه زرد شب بدر منزل ما طفل غم نزنند است راه منزل ما لاجرم تقصیر کردند در آب و گل ما از بهوای دل با دانه بوسه باطل ما بیوشکافی که خود آسان کند نمیکل ما خوشتر از گاخ حرم باغ ارجمعل ما</p>	<p>سالها بیرون آزرده آفرین گشت با همه شهرت دیوانگی عشق بشهر بیکه پیام و نشان بودم ویرایش کوه عشق چون صفتش نتوانست ملک خام شد بخت هر اندیشه خرد در عشق تا مکرره بیانشش بزد و هم کجاست هست از عکس کل و سبیل زلف رخ ا</p>
---	--

کردم ایثار رهش دل زره دیده گفت
 ذوقی نیست خود این قطره خون قابل ما

<p>افند بخاک و سجده کند آفتاب را در زلفش اندک رخ چون آفتاب را آرد بیرون چاه زرخ آفتاب را در جسم پیر از عدم آرد شباب را شیرین کند طبیعت تلخ شراب را آرد پند کردن افراسیاب را بکشود چشم دل سیر نخواب را از حلقهای دیده من کن کاب را</p>	<p>ببید بچرخ ماه اگر روی ناب را کز آفتاب سلسله در پانزیده در شب آورند ز چه ماه و ماه من جان بخش لعل روح فضایش زبوسه نوشد چو می ز شهد لب نوش پرورین بین چین بهوش حلقه کند چون کین بر خلق باز کرد در نشسته تا خواب ای شاه سوار ملک راحت خدای را</p>
--	--

ذوقی عداوت سخت آب تقد بود
 بوسینده مکر تولب لعل ناب را

با معکف در مغالستند دل با
 مستود بود تا بجهان سستبر عم یار
 تا از مع و ارمیچکان نامم شد است
 بر خاک در تا ک نشان خاک نشین است
 ست می ساقی ازل محورخ او است
 یگر خمر ز چوکان عشتخ ردم عمر است
 تا بار غم زلف تو بهاده سرور
 از مویه چو لویی ستم از مال جوای
 رودی بن ارض غم ابرو در سن عمر است
 برشته تر از نخت من آمد تره او

بسجود همه پیروز است دل با
 بختینه اسرار هنر است دل با
 خاک قدم پر میغی است دل با
 تا از می از تا ک نش است دل با
 کر در رخ سائینه نکر است دل با
 چون کوی بهر کوی دانست دل با
 حال دل حشلق جهان است دل با
 بس در غنم انوی میانی است دل با
 شتاق این تیسره و خال است دل با
 اشقه ترا طه است دل با

و دشم بنوا رخ سیر گفت چه خوش گفت
 زوقی ز فغانست به فغانست دل با

پمان ابد است به پمانه دل با
 حاجت تماشای بت چین چکن
 هر کس بجهان حاصلی بود بیند
 در شش در غم مات شد از بازی کرد
 مغلوب شد از بازی آمانه است
 کر غیر عمل مطیب در انکس نخل
 در عشق چه نسبت بنوار آتیکه ای

ز آب و گل منجانه بود آب و گل با
 نفس قوت با و دل با حسیکل با
 از سر و جهان عشق تو بشد حاصل با
 تا زرد و خاک باخت حریف دل با
 زرد و قلی باخت حریف دل با
 خمد لب شیرین تو باشد عمل با
 خورشید مثال تو در با مثل با

خون دل من نر که تا دامن حشره	ممنون باشد دل تو خود بکل
ذوقی بچه است بد بکس عهده توان بست	بگشت جو همان ست همان کسل با
<p>ز خدا بر دواشش تا رخ بکماه نمرز خدا را ساربان گیتیت در کوه حمل چو آدم ساخت از کل ترا چون جاده اول چرا از آتش عبرت نسوم سپهر روان مر ابا تیر و خنجر کوسپاه مره زرد خون خدا را وقت جادون یا تا بکرم روی ترا ای کوی ترمان همه از جان دل جان میان کشکان عشق زور خسر مرم سرشت آدم از کل شد ترا از راه چون ترا موی بان با بر غلط شد موشکانا</p>	<p>نمودم طی و جز خاشش بدیم برین که در نباش از درخت چکان بستند عما نا بسته کی سخت صورت بگرد که بدیم وی جانست مرشبت مصلها که با مالست حقن کشه کور است که روی دستمان این کند بر دست چه خواصان را با چه ستا جان چو کرد کشه ام حلقه و شکر مرقا مگر دواست نسکی سخت پان دل کلها میانت در میان باشد شد حل مسکلتها</p>
حرف	<p>بدل شد کسجه بازار ما را از زمان ذوقی که بر دوش ارضم افکند از کجا کلها</p>
<p>بشت سهارا زل چون اینجه از ای آب بگذشت از سر سانی کلونم کرد کورش چشم ز لجا در غم و سفا ساعری از لب لعلت قفا ضایکند</p>	<p>لاجرم عاقل ز ند نقش محبت کج در تا و در فی سسرم انداز صدق در میشود بران بنایر که باشد بی مردم چشم که لطف تازه روی در</p>

دل یار غمبش بر غم زان غرق
من بی زاید ز خون جگر در تری
بس عجب باشد که ششمه پوشش
سوزم چون باوی شد تشنه غم طری

که نمده را بود نزل آتش ز در
نقشهاستیم بر یک من آتش در
سوزم چون باوی شد تشنه غم طری

ماله کم کن دو قیاسم ز اشک آه تو
اصفهان سود در آتش غرق کردی در

ز بود صبر و کیم نماند طاقت
رخ سپید زلف سیاه او کوی
کوز کعبه و جنت نام در کرد
ریشخ رستم و با پیر در موستم
ریش خشم دمی سر و قاتش زود

خوناق ز رخس ز پر طره پر باد
هفته بیخه سین ز پر غراب
که است عشق اندره خطا صواب
از این کینه مرابره است چشم بود
بی همیشه بود جای سر در لب

دل زین بر لطف تو جان تواند برد
اگر تدر و تواند ز جنت عفا

زید ابد هم ابروی بکشت در خواب
میکند چهره سانی چو عرق از می با
راله ز راست ز بس لاله آتش زوتی
با سیم خرد تو نشاند که ز شکر دهنای
چشم مستوتت داشت خرابی
ترک عاشق کس من کرد خطا زدی
قل عاشق ترکان خطایست مباح

همه غم از آن سجده کند در مجرا
ریزد از شرم منبر بر روی لاله کلا
مید باز منترستی غم جای سرا
هست شیرین همه کز تلخ بگویم با
خاصه امرو که از ماده بزمینت جراب
خطا عاشق کس من کرد خطا زدی
ایجب میکشدم بارهاست بود

و عده بوسه ز لب دادم و ز سرم بکنند
 قوت روح بود کرب لعاش عشق
 مردم از دست گیریزند و تو از قامت چشم
 نو بهار است همان بکر که بعشرت ششم

نوشدارو در پس مرکب علاج سهراب
 خون فروزن میشود از پست و صفا و از غنا
 قند شهر گشت کاش میسیدید بجا
 ای سباده بده با ده باهنک در باب

بکرمان با می و معسوق جوانی دوقی
 حیف باشد که بغفلت کند عهد شب

ای برده رخت ز مهر و مه تاب
 خورشید نهان شده است در ابر
 همه را نشیده ام زره پوش
 بحر چشم تو زیر تیغ ابروی
 بس قند خفته خسته ز از جا
 ای لعل لب تو چشمه نوش
 خون جوشش زنده مرا و باشد
 نه حضرت غیب چو سیمت
 دل در بر یار و سپهر ماهی
 دید از مرده ات هر آنچه را دید
 ای کعبه حسن نیست ما را
 تیر زده و کمان ابروت
 خار زده او چشم دوقی

بچون کتان نشد و غم مهاب
 یاروی تو زیر زلف پر تاب
 خورشید زنده ام زره تاب
 ای هو نشیده ام گشت خواب
 بیدار شود چو چشمت از خواب
 این سوختن کمان نشد در باب
 در لعل لبست خواص عجاب
 لرزد دل عاشقان چو سیماب
 در آب طلب گشت همی آب
 از خنجر پور زال سهراب
 غیر از خم ابروی تو محراب
 پیوسته بود کمان اجاب
 خوشتر بود از حریر و سحاب